



داستان‌ماه

# دختر ایل

سید احمد موسوی

پیرمرد وسط باغش ایستاد و با چشمان خسته‌اش تمام درختان را از نظر گذراند. درختانی که در فصل محصول پر بار بودند و حالا، در بعدازظهر یکی از آخرین روزهای پاییز برگهای خود را به سرعت از دست می‌دادند. روی زمین و داخل جوی آبی که از وسط باغ می‌گذشت پر از میوه‌های لهیده و برگ درخت بود.

پیرمرد تمام میوه‌های باغ را پیشکش رهگذران و مسافرانی کرده بود که از کنار باغش رد می‌شدند و از همه بیشتر، برای دختری که خیلی دوستش داشت برده بود و با اصرار فراوان از او می‌خواست که با پاهای خودش به باغ بیاید و هر چه دلش می‌خواهد میوه بچیند. اما او نیامد. آن قدر که پاییز هم تمام شد و هیچ میوه‌ای بر درختها نماند.

پیرمرد همه روزهای گذشته را چشم به راه آمدن او بود. دخترک با آن بلوز قرمز رنگ، دامن بلند سیاه، چشمهایش که درخشش لرزانی داشت و طرز راه رفتنش که گامهای ناهماهنگ برمی‌داشت، همیشه جلوی چشمانش بود و لحظه‌ای محو نمی‌شد.

در نظر داشت تا قبل از فرارسیدن برف و سرمای زمستانی برای او یک سرپناه درست کند. هر چند او دختر ایل بود و به زندگی زیر سقف عادت نداشت.

هر بار که به باغ می‌آمد خاطره پنج سال پیش برایش زنده می‌شد، روزی که برای اولین بار دخترک را دیده بود.

یک روز گرم تابستانی بود که خانواده‌ای ایلپاتی آمدند و بالای تپه‌ای که مشرف به باغ پیرمرد بود، چادر زدند.

آن روز باغ دیوارهای بلندی داشت و پیرمرد حرص زیادی می‌زد تا از درختان باغ و میوه‌هایش محافظت کند.

روی دیوارهای باغ شاخه‌هایی نوک تیز و برنده چیده بود تا هیچ کس هوس بالا رفتن از دیوارها را نکند. تنها راه ورود به باغ، در چوبی و کوتاه آن بود که وقتی به خانه می‌رفت، قفل بزرگی به آن می‌زد.

باغ تنها سرمایه زندگی‌اش بود.

به سبب آبیاری منظم و زحمت زیادی که می‌کشید، میوه‌هایش مشتریان زیادی داشت و هر سال پول خوبی به دستش می‌آمد که همه را پس‌انداز می‌کرد تا مغازه‌ای در شهر بخرد و باقی عمرش را در آسایش زندگی کند.

به همین خاطر از همان لحظه‌ای که آن خانواده ایلپاتی چادرشان را بالای تپه برپا کردند، مراقبت از باغ را بیشتر کرد.

به چوپان‌های روستا سپرد که برای چند ماه یک سگ خوب به او بدهند و می‌گفت که اینها ایلپاتی نیستند مواظب باشید که برای دزدی آمده‌اند، دلیل هم می‌آورد که ایلپاتی‌ها زمان کوچ مشخصی دارند و جای تعجب است که چرا این موقع از سال، وسط تابستان به اینجا آمده‌اند.

دخترک ایلپاتی عصر همان روزی که آمده بودند، به بهانه چشمه‌ای که آب آن از گوشه‌ای وارد باغ می‌شد، تا نزدیک دیوار باغ آمد و برگشت.

روز بعد با دبه‌ای در دست، راهش را کج کرد و از در چوبی باغ وارد شد. بی‌هوا بود و چشمش

به میوه‌های نزدیکترین درخت، که ناگهان پیرمرد را مقابل خود یافت، با چشمهایی که از فرط عصبانیت سرخ شده بود.

دخترک فقط نگاه کرد و سر به زیر انداخت، جوابی نداشت که بدهد. پیرمرد بر سرش فریاد کشید و از باغ بیرونش کرد و به خیال برگشتن دوباره او، تا نیمه شب در باغ ماند و به خانه نرفت.

روز بعد هم به زنش سپرد که غذای هر روزش را به باغ بیاورد. آن روزها فصل برداشت گلابی بود و جعبه‌های گلابی چیده شده درون باغ، منتظر مشتری‌هایی بود که هر سال برای خرید میوه‌هایش می‌آمدند به همین خاطر حتی برای لحظه‌ای نمی‌توانست باغ را ترک کند.

فروش گلابی‌ها دو روز ادامه داشت و پول خوبی نصیبش می‌شد. ولی صبح سومین روز، در حالی که تعدادی از جعبه‌های گلابی هنوز روی زمین بود و درختها هم میوه داشتند، پیرمرد که برای کاری بیرون از باغ رفته بود با گامهای تند و پرشتاب برگشت. صورتش برافروخته بود و حالت عادی نداشت.

از اتفاق چوبی داخل باغ تبر کهنه‌ای را برداشت و جلوی چشمان حیرت‌زده کارگرهایی که آنها را برای میوه چینی به باغ آورده بود، در چوبی باغ را درهم شکست و از بین برد. بعد از کارگرهایش خواست به جای میوه چینی دیوارهای باغ را تخریب کنند و از میان بردارند.

همان روز هم دستمزدشان را داد و گفت که دیگر نیازی به آمدنشان نیست. بعد خودش دست به کار شد و از جاده اصلی راهی تا درون باغ کشید.

نه به خاطر غر زدن‌های زنش که مدام نفرین می‌کرد و می‌گفت: "تو یزید هستی... فقط یزید یه دختر هشت ساله رو از باغ بیرون می‌کنه، بدبخت... اون دختر..."

به خاطر دخترک این کار را کرد تا او هر وقت که دلش خواست، آزادانه، از هر سو به باغ بیاید.

بهترین درختان باغ را به نامش کرده بود و هر بار که به شهر می‌رفت برای او عطر، جوراب، روسری، شکلات و هر چیزی که فکر می‌کرد یک دختر نوجوان را خوشحال می‌کند، می‌خرید و از او می‌خواست که از قهر کردن دست بکشد و به باغ بیاید.

اما دخترک دیگر نمی‌آمد.

پیرمرد هر روز که کارش تمام می‌شد، می‌نشست و ساعتها به جایی که یک زمان در چوبی باغ آنجا بود نگاه می‌کرد.

می‌خواست دوباره دخترک را ببیند که از همانجا به باغ می‌آید و دستش را به طرف میوه‌های درختان دراز می‌کند.

می‌خواست او را به تاکستان کوچکی که در انتهای باغ داشت ببرد و با هم انگور بچینند. می‌خواست او را مانند عزیزترین نوه‌اش در آغوش بکشد و خنده‌اش را ببیند.

می‌خواست همه گلپای باغ را جمع کند و در دامن او بریزد.

پنج سال بود که دخترک دیگر به باغ نمی‌آمد و روزهای پیرمرد به این صورت سپری می‌شد. این اواخر پس از یک دوره بیماری، چشمانش گود افتاده بود و سرفه‌های خشک امانش را می‌برد.

هر کس برای برطرف شدن بیماری پیرمرد توصیه‌ای به او می‌کرد، اما هیچ کس نمی‌دانست که او چه غصه‌ای در دل داشت.

دخترک مریض بود و این قلب پیرمرد را می‌فشرد.

وقتی او را از باغ بیرون کرد نمی‌دانست که مریض است. چند روز بعد که فهمید، یک سبد از بهترین گلابی‌های باغش را برداشت و به دیدن او رفت.

مادر دخترک از چادر بیرون آمد و با صدایی لرزان گفت: "این را برای دختر من آوردی؟"

بعد پیرمرد را پشت چادر برد و روی زمین جایی را به او نشان داد که از خاک تازه ریخته شده به وجود آمده بود. انکار زمین را کنده و دوباره پر کرده باشند، کمی برآمده‌تر از زمین‌های اطرافش بود و روی آن هم یک سنگ بزرگ و تعدادی سنگریزه چیده بودند.

آن روز زانوهای پیرمرد سست شد. نشست و میوه‌ها را همانجا گذاشت و روزهای دیگر نیز هر چه برای دخترک می‌برد همانجا می‌گذاشت و دور از چشم روستاییان می‌نشست و گریه می‌کرد.

